

IX

داستان سؤال ها

سرما در این کوهستان به آدم فشار می آورد. آنا ماریا و ماریو^۱ مرا در این اکتشاف همراهی می کنند، ۱۰ سال پیش از سحر کردن ژانویه. هر دو به تازگی به چریک ها و به من ملحق شده اند، لذا جزء مبارزین پیاده نظام هستند. به گردن من افتاد که به آنها چیزی را بیاموزم که دیگران به من آموختند؛ زندگی در کوهستان را. دیروز برای اولین بار به آنتونیوی پیر برخوردیم. هر دو دروغ گفتیم.

او گفت که برای سرزدن به مزرعه اش می رود و من گفتم که دارم به شکار می روم. هر دو می دانستیم که دروغ می گوئیم و می دانستیم که این را می دانیم. همانطور که مسیر اکتشاف را ادامه می دادیم، به آنا ماریا گفتم که تا رودخانه می روم که ببینم آیا می توانم با کلیشه متر^۱ جای تپه بلندی را که در مقابل داشتیم روی نقشه مشخص کنم، و خودم برگشتم. و برای همین هم بار دیگر به آنتونیوی پیر برخوردیم. او هم باید چنین فکری کرده باشد، برای این که در همان محل برخورد قبلی ظاهر شد.

مثل دیروز، آنتونیوی پیر روی زمین نشست، هواپکی^۲ به رنگ

۱-Clisímetro

۲-Huapac

سبزخزه ای را چاق کرده، شروع به سرهم کردن سیگارش می کند. من در برابرش می نشینم و پیپ را آتش می کنم. آنتونیوی پیر شروع می کند: نمی ری شکار؟

پاسخ می دهم: «و شما به مزرعه تان نمی روید؟» چیزی وادارم می کند که به او شما خطاب کنم و با احترام، با این مردی که سنش نامشخص است و چهره ای قهوه ای رنگ دارد مثل پوست درخت سدر، صحبت کنم، کسی که برای دومین بار در زندگی ام می بینم.

آنتونیوی پیر لبخندی می زند و می افزاید: «در باره شماها چیزهایی شنیده ام. در کوچه و بازار می گویند که سارق مسلح آید، در روستای من مردم نگرانند که مبادا در این حول و حوش باشید.»

می پرسم: «و شما، گمان می کنید که سارق مسلح ایم؟» آنتونیوی پیر حلقه بزرگی از دود رها کرده، سرفه ای می کند و با حرکت سر پاسخ منفی می دهد. من جرئت پیدا می کنم که سؤال دیگری پیش بکشم: «و شما گمان می کنید ما کی هستیم؟»

«ترجیح می دهم که خودت بگویی»، آنتونیوی پیر این طور پاسخ می دهد، و به چشمانم خیره می ماند.

می گویم: «داستان خیلی درازی است»، و شروع می کنم به تعریف کردن از زاپاتا و ویلا و انقلاب و زمین و عدالت و انسان و جهالت و بیماری و سرکوب و همه چیز. و حرفم را اینطور تمام می کنم: «و بنا بر این ما ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی هستیم». آنتونیوی پیر در تمام این مدت نگاهش را از چهره ام بر نگرفته بود. در انتظار عکس العمل او می مانم.

پس از دود و سرفه، می گوید: «از این زاپاتا برایم بیشتر بگو». من از آنه نه کوئیلکو^۴ شروع می کنم، با نقشه آیلال^۴، لشکر کشتی نظامی، سازماندهی توده ها و خیانت چینامکا^۴ ادامه می دهم. آنتونیوی پیر تا پایان داستان نگاهم می کند.

به من می گوید «این طور نبود». من به تعجب ادائی در می آورم و تته پته کنان می گویم: «نه؟». «نه» آنتونیوی پیر با تأکید می گوید: «داستان واقعی زاپاتا را خودم برایت شرح می دهم».

آنتونیوی پیر همانطور که تنباکو و «سیگار پیچش» را در می آورد، شروع به شرح داستانش می کند که گذشته و حال را یکی کرده، در هم می آمیزد، همانطوری که دود پیپ من و سیگار او با هم در آمیخته، یکی می شوند.

«از زمان های بسیار دور، آن زمان که نخستین خدایان، همان ها که جهان را بوجود آوردند، شبگردی می کردند، دو خدا بودند به نام های ایک آل^۴ و وتان^۴، آن دو یکی بودند. یکی، دیگری را آشکار می کرد. وقتی یکی بر می گشت، دیگری آشکار می شد. خلاف هم بودند. این یک نوری بود به روشنائی صبح ماه مه در رودخانه. آن یک تاریک، مثل شب، از جنس سرما و غار. مثل هم بودند. آندو یکی بودند، چراکه یکی، دیگری را می ساخت. ولی راه نمی رفتند، ساکن، بدون حرکت، همیشه این دو خدا یکی بودند. هر دو از هم پرسیدند: «خب چه کار کنیم؟ اینطور که ما هستیم، زندگی غم انگیز است»، غمگین بودند دو تنی که یکی بودند در وجودشان. ایک آل گفت: «شب به پایان نرسد». وتان گفت: «روز به پایان نرسد».

یکی که هردو بود، گفت «قدم بزیم».
آن دیگری پرسید: «چگونه؟»

این یکی پرسید: «به کجا؟». و دیدند که بدین طریق اندکی حرکت کرده اند، ابتدا برای این که بپرسند چگونه، و بعد برای این که بپرسند به کجا. این یکی که هر دو بود، خشنود شد از دیدن این که اندکی حرکت کرده اند. هر دو می خواستند در یک زمان حرکت کنند و نمی توانستند. چگونه حرکت کنیم؟ و اول یکی ظاهر شد و بعد دیگری و اندکی دیگر به خود حرکت دادند و متوجه شدند که اگر اول یکی و بعد دیگری حرکت کند، می توانند به راه بیفتند و حرکت را آغاز کردند و کسی قرار نگذاشت که برای آغاز حرکت، کدام یک اول حرکت کند، زیرا از این که حرکت می کردند بسیار خشنود بودند. «حالا که حرکت می کنیم، دیگر چه اهمیتی دارد که کدام یک اولی باشد؟»، دو خدائی که یکی بودند گفتند و خندیدند و اولین قراری که گذاشتند این بود که برقصند، و رقصیدند، قدمکی این یکی، قدمکی آن دیگری و رقصشان بسیار به درازا کشید زیرا خشنود بودند از این که یکدیگر را یافته اند. بعد، از رقص خسته شدند و دیدند که می توانند کار دیگری بکنند. دیدند که اولین سؤال «چگونه حرکت کنند؟» این پاسخ را در پی داشت که «با هم و بدون هیچ قراردادی»، و این سؤال برایشان زیاد مهم نبود زیرا وقتی که به خود آمدند، دیگر در حال حرکت بودند و بنا بر این سؤال بعدی وقتی مطرح شد که دیدند دو راه وجود دارد: یکی خیلی کوتاه بود و فقط تا به آنجا می رسید و به روشنی معلوم بود که در همان نزدیکی می رود و ختم می شود اما احساس می کردند که پاهایشان آنقدر شور و شوق گام برداشتن دارد که دیگر دلشان نمی خواهد راه کوتاه را بپیمایند و قرار گذاشتند که راه طولانی را برگزینند و به راه افتادند، که پاسخ برگزیدن راه طولانی، برایشان سؤال

دیگری مطرح کرد که «این راه به کجا می رسد؟»؛ و آن دوتنی که یکی بودند زمانی که به این سؤال اندیشیدند، زود به عقلشان رسید که تنها زمانی که راه طولانی را طی کرده باشند، می توانند آگاه شوند که به کجا می رسد، چرا که در جایی که بودند هرگز نمی شد دانست راه طولانی به کجا می رسد. پس این یکی که دوتن بود بخود گفت: «خب، پس راه را طی کنیم» و گام زدن آغاز کردند، اول این یکی و بعد آن دیگری. همین جا متوجه شدند که راه طولانی خیلی وقت می گیرد و پس سؤال دیگری مطرح شد که: «چگونه می توان مدتی طولانی گام برداشت؟» و زمانی را در این فکر سپری کردند و بعد ایک آل صریحاً گفت که او در روز نمی تواند راه برود و وتان گفت که می ترسد در شب راه برود و مدت زمانی را به گریه وزاری گذراندند و بعد که شیون شان به پایان رسید، دیدند که گر ایک آل می تواند در شب و وتان در روز قدم بزند، کافی است ایک آل وتان را در شب با خود بکشد و وتان، در روز، ایک آل را. اینگونه برای مسأله بی وقفه گام برداشتن، پاسخ یافتند. از آزمون خدایان سؤال کنان گام برداشتند و هرگز نایستادند، هرگز نمی رسند و هرگز نمی روند. و در نتیجه مردان و زنان واقعی آموختند که سؤال بدرد راه رفتن می خورد، نه ایستادن. و، از آن زمان مردان و زنان واقعی از برای راه رفتن، «سؤال» می کنند، از برای رسیدن «بدرود» می گویند و از برای رفتن به «سلامتی». بدینسان هرگز آرام نمی گیرند.»

من پیپ بین دندان، با پُک های کوتاه در انتظار می مانم که آنتونیوی پیر ادامه دهد، ولی او به نظر قصد ادامه ندارد. با ترس از این که مبدا چیزی خیلی جدی را مخدوش کنم، می پرسم: «و زاپاتا؟»

آنتونیوی پیر لبخند می زند: «حالا یاد گرفتی که برای دانستن و گام زدن، باید پرسید». سرفه کرده و سیگار دیگری را که نمی دانم چه وقتی

آن را پیچیده بود آتش می زند، و از میان دودی که از لبانش بیرون می آید، کلمات مانند بذری روی زمین پراکنده می شوند:

«آن زاپاتائی که اینجا در کوه ها ظهور کرد. می گویند که متولد نشد. همین طوری، فقط ظهور کرد. می گویند که او یک آل و اوتان بود که به اینجا آمدند تا در مسیر طولانی خود مکثی کنند. و برای این که انسان های خوب را به وحشت نیندازند، یکی شدند. چرا که بر اثر راه بسیاری که مشترکاً پیموده بودند، یک آل و وتان آموختند که عین هم اند و می توانند در روز و شب تنها یک نفر باشند، و وقتی به اینجا رسیدند یکی شدند و بر خود نام زاپاتا نهادند و زاپاتا گفت که تا به اینجا رسیده است و اینجا می بایستی این پاسخ را بیابد که راه طولانی به کجا ختم می شود، و گفت که گاهی نور است و گاهی تاریکی، ولی یکی است، وتان زاپاتا و یک آل زاپاتا، زاپاتای سفید و زاپاتای سیاه، هر دو راه، شبیه یکدیگرند برای مردان و زنان واقعی».

آنتونیوی پیر از درون کوله اش کیسه ای نایلونی بیرون می کشد. در آن عکسی است بسیار کهنه، از سال ۱۹۱۰، از امیلیانو زاپاتا. او دست چپش را در بلندای کمر بند، در حالی که شمشیرش را در چنگ دارد، نگاه داشته است. در دست راست یک تفنگ کارابین، دو قطار فشنگ ضربدری روی سینه، نواری به دو رنگ سیاه و سفید، که از چپ به راست حائل است. پاهایش مثل کسی است که در حالت راحت باش ایستاده و یا در حال راه رفتن است، انگار می گوید: «اینجا هستم» و «به آنجا خواهم رفت». در عکس دو پله دیده می شود. روی یکی که از سیاهی بیرون زده، تعدادی زاپاتیست سیاه چهره دیده می شوند. گوئی از اعماق بر آمده باشند؛ روی پله دیگر، که روشن است، هیچ کس نیست و معلوم نیست که به کجا ختم شده و از کجا آغاز می شود. دروغ است اگر بگویم که خودم

متوجه همهٔ این جزئیات شدم. این آنتونیوی پیر بود که نظرم را به آنها جلب کرد. پشت عکس نوشته است:

«ژنرال امیلیانو زاپاتا، رئیس ارتش جنوبی»

Gen. Emiliano Zapata, commander in chief of the southern army.

Le Général Emiliano Zapata, Chef de l'Armée du Sud.

س. ۱۹۱۰. عکس از: آگوستین و. کاساسولا^۵

آنتونیوی پیر به من می گوید: «من از این عکس سؤال های زیادی کردم و بدین طریق تا به اینجا رسیدم.» سرفه کرده، ته سیگارش را پرت می کند. عکس را به من می دهد. به من می گوید: «بگیر، برای این که یاد بگیری که از خودت سؤال کنی ... و گام برداری.»

آنتونیوی پیر همانطور که دستم را گرفته است تا بگوید که دیگر دارد می رود، یا به عبارتی، دارد می آید، می گوید: «بهتر است به هنگام رسیدن خداحافظی کرد، این طوری وقتی کسی میرود، زیاد دردآور نیست.» از آنزمان آنتونیوی پیر هر گاه که می رسد، با «خدا حافظ» سلام می کند و وقت رفتن فقط دست داده، جدا می شود، در حالی که می گوید: «زود برمی گردم.»